



اراده‌ی که به تنهایی برای من کاربرد نداشت...

## بسم الله الرحمن الرحيم

ساعت کمی از یازده شب گذشته بود؛ همه جا تاریکه تاریک بود و چندی قبل باران تمام چاله های کوچه و خیابان را پر از آب کرده بود. اینجا در پایین شهر شب ها جور دیگری سپری می شد، مخصوصا اگر باران باریده باشد و زندگی کسی که در یک تکه کارتن خلاصه می شود را با خود ببرد، من هم مانند بقیه جایی برای خواب نداشتم؛ باران لعنتی تمام کارتون ها را خیس کرده بود، اما شانس با من یار بود و من آن شب توانسته بودم که یک دل سیر مصرف کنم.

با زحمت خودم را از کف خیابان جمع کردم و همین طور که تلو تلو میخوردم به سمت خانه حرکت کردم، خماری بیش از حد باعث شد فراموش کنم که سالهاست از خانواده طرد شده ام. نشانی خانه را به خوبی به یاد داشتم و پس از پیدا کردن کوچه ی مورد نظر، در میان نور کمی که از چراغ های بلند کوچه ها می تابید به زحمت پلاک ها را رصد می کردم. در همین حال و هوا بودم که صدای ماشینی را پشت سرم احساس کردم و بعد از آن یکی از پشت شانه هایم را لمس کرد

خیلی ترسیده بودم آخر این وقت شب چه کسی با یک مست ژنده پوش کار داشت، با نئشگی برگشتم پسری جوان با سینی ایی پر از غذا بود که انگار از وانت پشت سرم پیاده شده بود. وقتی سر تا پایم را دید کمی عقب کشید و با صدایی که می لرزید گفت: «اقا ما امروز نذری داشتیم وحالا از هیئت برمیگردیم؛ پدرم با دیدن شما گفت یکی از غذاهای نذری را هم به شما بدهیم.» با عصبانیت و طوری که اصلا متوجه رفتارم نمی شدم سینی و پسر را هل دادم و گفتم: «من که گدا نیستم! برو پی کارت»

اما پسر گوشه ی لباسم را گرفت و گفت: «غذای امام حسین؛ حتما گشنه اید، یکی بردارید.» با اینکه اول مخالف بودم اما با شنیدن جمله ش یکی از غذاها را برداشتم و با گستاخی گفتم: «یکی هم برای خانواده ام بر می دارم؛ آخه روم همیشه بعد از این همه وقت که میرم دیدنشان دست خالی باشم، مثلا درس خوندم، من که سربار اجتماعی نیستم؛ نمیدانم چرا این جملات را با پسر بازگو می کردم! شاید برای اثبات خودم، شاید برای اینکه فکر بدی درباره ام نکند اما بالاخره هر چه که بود با سر تکان دادن از آنجا دور شدم.

کمی بعد به خانه رسیدم؛ درست آمده بودم پلاک 56؛ خانه ایی آجری که سرتاسر بالای در را مثل همیشه سبزه و خزه فرا گرفته بود و دری که سالهاست رنگی تازه به خود ندیده بود. حالا وقت زنگ زدن بود، آرام یکی از دستانم را از زیر غذاها کشیدم و زنگ زدم ومنتظر ایستادم. خیره به غذاها بودم که در باز شد؛ پدرم بود! با دیدنش خیلی ناراحت والبته دلتنگ شدم؛ دلتنگ روزهای باهم بودن! خیلی پیر وشکسته شده بود و مثل همیشه یک پیراهنی نسبتا ساده به تن داشت که مرتب در شلوارش کرده بود.

بغض گلویم را فشار می داد اما دوست نداشتم گریه کنم؛ غذایی که برای آنها گرفته بودم رو از رو برداشتم و به طرف پدرم گرفتم و گفتم: «من امشب جا برای موندن نداشتم اگر..» اما او مثل گذشته با عصبانیت به من نگاهی انداخت و حرفم را قطع کرد و گفت: «مگه نگفتم دیگه به اینجا نیا! تو دیگه عضوی از این خانواده نیستی.. ما سالهاست بدون تو زندگی می کنیم و تو رو فراموش کردیم پس چرا نمیزیاری که آرامش داشته باشیم؟!» و بعد با تندی دستم رو هل داد و غذا به زمین ریخت.

کمی به خود آمدم و از حالت مستی خارج شدم! حرفای پدرم حال خوشم را ربود و مستی را از من گرفت بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد در هنوز باز بود و این حالا صدای خواهرم بود که از داخل می آمدم که گفت: «بابا کیه؟ بیا داخل دیگه محمد منتظر شماست!» پدر هم کمی به خود مسلط شد و گفت: «مزاحمه! شما برید داخل من هم میام» من تنها پسر خانواده بودم با سه خواهر کوچکتر از خودم که حالا دیگر کوچک نبودن و هر کدام برای خود خانواده ای داشتن!

با شنیدن صدای خواهرم یاد خاطرات کودکی افتادم؛ زمانی که با دوچرخه توی حیاط می چرخیدم و مادرم دائماً می گفت: مواظب باش پسرم!. آخر من از هر لحاظ خیلی مورد توجه بودم. چرا که تک پسر و فرزند ارشد خانواده ام؛ من پسری باهوش و شجاع و جسور بودم که بعدها با قبولی در دانشکده شیمی و کسب رتبه ی دانشجوی برتر باعث افتخار خانواده شدم اما پس از مدتی با پیشنهادی وسوسه انگیز ساختن مواد را با بانندی شروع کردم که بعدها خود نیز به آن گرفتار شدم.

اوایل مقدار مصرف ناچیز بود ولی پس از چند ماه از هرچه که دستم می آمد و هر مقدار که بود مصرف می کردم تا اینکه خانواده ام متوجه شدن و بعد از آن پدرم به دلیل ناراحتی های زیاد مادرم هنگام دیدن وضعیتم، مرا از خانه طرد کرد. و حالا این صدای پدرم بود که مرا از غرق شدن در خاطرات نجات داد که گفت: «چرا وایستادی زود از اینجا دور شو تا نفهمیدن!» بعد سریع در را هل داد که ببندد اما من با حرفای بابا زخم سرباز کرد و فکر کردم حالا وقت گفتن حرف هایی است که سالها نزنده بودم و در خود ریخته بودم.

پایم را لای در گذاشتم و با خماری در را هل دادم و گفتم: «من حالا دیگه یک مزاحمم؟ دیگه فرزند پرافتخار خانواده نیستم!!! چیشد افتخارهایی که به من می کردید؟! من همان سهیلیم؛ اما حالا فقط 6 سال است که اعتیاد دارم! میدانم خودم باعث این وضع شده ام اما فکر کردید هر کس که معتاد میشود آدم درستی نبوده؟ نه این اشتباه است؛ نه فقط من همه معتادان این چنین اند. همه فقط درد داریم، همه غصه داریم از کشیدن، ولی چون تنها ماندیم، اراده ترک نداریم.

آنجا هر معتاد و کارتن خوابی که شب را به صبح می‌رساند، یک قصه پر غصه داست و رنج‌هایی درونی که وقتی آنها را می‌شنوی تازه می‌فهمی که آنها در یک واژه «معتاد» خلاصه نمی‌شوند. من یک معتاد بودم و به کمک شما نیاز داشتم اما شما من را رها کردید.. من به اندازه کافی از خودم متنفر بودم شما نه تنها من رو کمک نکردید بلکه کاری کردید که از خودم متنفر شوم. من همه ی سرزنش ها و نصیحت هایتان را شنیدم و چیزی نگفتم؛ اما شما یکبار هم به دردل های من گوش ندادید بلکه من رو از خودتون راندید.

بعد بی اختیار همان طور که به پهنای صورت اشک می ریختم پایم را از لای در برداشتم و روبه پدرم گفتم: «اصلا هیچ میدانید دل این مزاحم چقدر این سالها آغوش پدر و مادر را خواستار بود؟!» بعد با همان حالت تلو تلو حرکت کردم اما این بار دست پدرم بود که روی شانه هایم احساس میشد و حالا بیست سالیست که از این موضوع میگذرد و من سهیل بیست ساله که پاک هستم.